

زدنکا بکر Zdenka Becker و داستان منیژه، دختر دو رگه ای که هرگز به دنیا نیامد

عزت السادات گوشه گیر - شیکاگو

در سپتامبر 2004 در سفری به شهر آیواسیتی، زدنکا بکر را در International Writing Program ملاقات کردم. IWP برنامه ای است که همه ساله نویسندگان مختلف را از کشورهای مختلف دنیا به مدت سه ماه به آیواسیتی دعوت میکند تا با تبادل فکر و اندیشه، نویسندگان خود را بارور سازند و فضای بحث و گفت و گوی آزاد به وجود آید. این برنامه عمری طولانی دارد و برگزارکنندگانش "پل اینگل" و همسر چینی اش "هوالینگ نیه" بوده اند.

از نویسندگان و شاعران ایرانی که به این برنامه دعوت شده اند، میتوان: هوشنگ گلشیری، رضا براهنی، طاهره صفارزاده، اسماعیل خویی، شهرنوش پارسی پور و خودم (من به مدت شش سال، یعنی از سال 1987 تا 1993 با آنها همکاری داشته ام)، را نام برد.

IWP بعد از سالها، نمایشنامه نویسان را هم جزو این برنامه قرار داد و از نمایشنامه نویسان متعددی دعوت کرد تا برای یک هفته یک جشنواره روخوانی تئاتر از کشورهای گوناگون دنیا برگزار شود.

دیدارم با "زدنکا" در آیواسیتی کوتاه بود. اما وقتی به شیکاگو برگشتم، ارتباطمان ادامه پیدا کرد. او در پانزدهمین دوران Chicago Humanities Festival که از تاریخ 30 اکتبر تا 14 نوامبر ادامه داشت، در سفری سه روزه به شیکاگو آمد و ما توانستیم چند ساعتی به گفت و گو بنشینیم. Chicago Humanities Festival جشنواره ای است که عمری 15 ساله دارد و یکی از ارزشمندترین جشنواره های شیکاگوست. چرا که حقیقتاً برای مردمی که طالب اندیشه های نو و انسانی اند تدارک دیده شده است، و علاقمندان با بودجه ای اندک میتوانند در برنامه های متعددی شرکت کنند.

هر سال جشنواره موضوعی را تم اصلی خود قرار داده و از افراد و گروههای شرکت کننده در زمینه های گوناگون هنری، علمی، ادبی و آکادمیک دعوت به عمل میآورد تا با دیدگاههای متنوع و با شکافتن و تحلیل همه جانبه پیرامون آن موضوع، درکی عمیق از آن موضوع به دست آید.

گردانندگان این جشنواره حقیقتاً تجسم والای عواطف انسانی اند و نوامبر گذشته که مصادف بود با تب و تابهای انتخابات ریاست جمهوری آمریکا، - و البته عزای عمومی شهر شیکاگو از انتخاب جرج بوش - چنین جشنواره ای کمک کرد که انسان مطمئن شود که انسانیت، ژرفنایی گسترده در حوزه ی درونی مردم دارد.

این جشنواره از سال 1990 با موضوع Expressions of Freedom با حضور آرتور میلر کار خود را آغاز کرد.

نوامبر گذشته تم اصلي جشنواره "زمان" (Time) بود. واژه ي "زمان" آلبرت انیشتن و مارسل پروست را به یاد آدم میاندازد. و اتفاقاً یکی از برنامه های خوب این جشنواره به این دو اختصاص داشت. یعنی از دو وجه گوناگون: یعنی فیزیک و ادبیات.

مارسل پروست بدون اینکه از تئوری بعد چهارم - زمان انیشتن مطلع باشد، خود در کتاب "در جستجوی زمان از دست رفته"، "زمان گمشده" و Swann's Way به تشریح این بعد، و ارتباط زمان و مکان پرداخته است.

من در دو برنامه ي "پروست، انیشتن و بعد چهارم" شرکت کرده بودم و بعد از شناوری پرشورم در دنیای مارسل پروست، "زدنکا" را دیدم و قدم زدیم در خیابانهای پرنور شهر شیکاگو و در چند کافه و رستوران نشستیم و صحبت کردیم. البته زدنکا مثل بسیاری از نویسندگان کمی فضول بود و سعی میکرد زیرکانه از زندگی خصوصی آنها سر در بیاورد تا داستانهای کاراکترهای مهاجر پراکنده در دنیا را در ذهن خودش تکمیل کند و بعد به روی کاغذ بیاورد.

در آن لحظه حوصله نداشتم که فضول بازی هایش را جدی بگیرم. چون در زمانی متأثر از موضوع "زمان" شناور بودم، یا در مکانی ویژه . . . یا در جلوه ای از زمان یا مکان، یا در سیالیت و ایستایی زمان . . .

آنقدر آنتن های حسی ام، حساس و ظریف شده بود که به یاد آوردن يك خاطره، يك بو، يك رنگ، يك صدا، يك موسیقي، يك حس، يك تصویر، يك وزش نسیم، يك لمس، و آمیختگی پرشتاب این حس ها، مرا گویی تا ابدیتی بی انتها به دنیاهاي گوناگون و متنوع میبرد. همان قدم زدن آن شب در خیابان، همان نوشیدنی گرم و خنک در کافه، و همان موسیقي، خود به يك زمان و مکان ایستا و شناور تبدیل شد.

"زدنکا" دوست داشت که هر طور شده خودش را به فرهنگهای دیگر معرفی کند و من هم به او قول دادم که او را به ایرانیان معرفی خواهم کرد.

"زدنکا" گفت که در سال 1951 در چکسلواکی سابق (جمهوری چک) به دنیا آمده است. دوران کودکی و نوجوانی اش را در براتیسلاوا (جمهوری اسلواک) گذرانده است و از سال 1975 بعد از ازدواجش با يك مرد اتریشی، در اتریش ساکن شده است. و الان هم يك پسر به نام لئونارد و يك دختر به نام آلیس دارد.

در رشته ي اقتصاد در براتیسلاوا و رشته ي ترجمه در انستیتوی ترجمه در وین تحصیل کرده است. وقتی که از سالهای زندگی اش در براتیسلاوا صحبت میکند، به حسی از خفقان دچار میشود. هر چند حسی دوگانه نسبت به این موضوع دارد. چون اکثر کتابها و نمایشنامه هایش از آلمانی به زبان اسلواک ترجمه شده اند. میگوید: در آن زمان، در براتیسلاوا ما آزادی آن را نداشتیم که حتی رشته تحصیلی مان را خودمان انتخاب کنیم و دولت برای ما تصمیم می گرفت.

از اواخر سالهای 1980 نوشتن را به طور جدی در زمینه ي نمایشنامه نویسی، سناریونویسی، رمان و داستانهای کوتاه و بلند . . . آغاز کرده است و اغلب نوشته های او درباره ي مهاجران و مسئله مهاجرت است. و جوایز زیادی را تاکنون برای نوشته هایش دریافت کرده است. رمان برگ Berg و نمایشنامه "خداحافظ گالینا" مورد توجه بسیاری از محافل ادبی و هنری قرار گرفته است و نوشته هایش به زبانهای مختلف ترجمه شده است.

او علاوه بر نوشتن به بازیگری و کارگردانی تئاتر نیز اشتغال داشته است. هم اکنون هم به عنوان ژورنالیست، مترجم و معلم نویسندگی در وین به کار اشتغال دارد. "زدنکا" داستان "منیژه یا صحنه ي رومئو و ژولیت در بالکن" را که داستان زندگی يك زن مهاجر ایرانی در وین است، برایم فرستاد و از آنجایی که موضوع این داستان، با وجود ارتباطش با مهاجرت، موضوعی زنانه و جهانی است، اکثر آن را ترجمه کردم. موضوع این داستان مرا به یاد کتابی از اوریانا فالاجی، يك نمایشنامه بسیار موثر از يك نمایشنامه نویس زن نیویورکی انداخت که آن را در سال 1993 در نیویورک دیده بودم، و بعد هم به یاد رمان بسیار زیبایی "شالی به

درازاي جاده ابريشم" از مهستي شاهرخي. اين داستان 130 صفحه اي توسط يوجين سمپسون Eugene Sampson از آلماني به انگليسي ترجمه شده است.

منيره يا صحنه ي رومئو و ژوليت در بالكن

نوشته: زندكا بكر

ترجمه: عزت السادات گوشه گير

ممکن بود که تو يك بازيگر ميشدي. يا يك خواننده. يا يك آدم واقعا ويژه و استثنايي. ميتوانم وجودت را همين الان كاملا حس كنم. آره يك آدم حقيقتا استثنايي. حتما چهره ي تو شبیه به من ميبود.

بعضي از شبها که خوابم نميبرد، به تو فکر ميکنم. به چهره ات، به طرح اندامت. با پستانهاي كوچك و گرد. من مطمئنم که تو چشمهاي "هانس" را به ارث ميبردي. تو به سادگي ميتوانستي چشمها و موهاي او را داشته باشي. . . آره. . . و چقدر خوب ميشد که تو اگر موهاي او را به ارث ميبردي. موهاي من وزوزي و آشفته اند. آنقدر پرپشت و بي حالت که به سختي ميشود شانه شان کرد. مخصوصا بعد از اينکه آنها را ميشويم.

دخترم، دختر زاده نشده ام. . . تو هميشه با مني. با اينکه هرگز به دنيا نيامده اي. با اينکه ديگر وجود نداري.

از زماني که رحم مرا ترك کرده اي، طرح وجود تو تا ابد در ذهنم نقش بسته است. و پس از آن، تو همراه مني، هر روز. . . هر لحظه. . .

تو به من كمك ميكني تا درون خالي ام را ترميم كنم. محفظه خالي زير كمرگام را. . . و پستانهاي ما را که شيرشان فقط از آن تو ميبود. فقط و فقط از آن تو. . .

اما همه چيز به گونه ي ديگر تغيير کرد. تو به راهي دور فرستاده شدي و از همان زمان من به حسي نو گانه دچار شدم. حس رهايي و حس اسارت. حس سنگيني مسئوليتي که بر شانه هاي ما حمل ميکنم. من هم داورم، هم قاتل. . .

سالهاي دور و طولاني، و خاطره هاي بي پايان. يك رحم خالي، يك جنين تکه تکه شده، و به دنبال آن نگاه هاي پر از سرزنش، پر از استهزاء و من تنها. . . در دنيايي که نميشناختم، در دنيايي که تمام آرزوهاي ما را در آن جا نهفته بودم.

و آن زمان که پدرم ما را فرا خواند. من و خواهرانم را کنار تختش. وقتي که مرگ به سراغش آمده بود. با چشمهاي که اندك اندك از روح تهی ميشد، دستهاي ما را فشرد و به آرامي گفت: «تا هنوز فرصت هست، اينجا را ترك كنيد!»

گفتنش بسيار ساده است که بگويي «تا هنوز فرصت هست، اينجا را ترك كنيد!»

پدرم مرد روشنفكري بود. او به آینده اي بدون وحشت و ترس و گرسنگي ايمان داشت. و ميخواست که دخترانش از فرصت هاي طلايي زندگيشان به بهترين وجهي بهره ببرند.

پدرم به خواست ما اهميت ميداد. ما هرگز مجبور نبوديم که چادر سرمان بکنيم. لباس پوشيدنمان مثل غريبها بود. حتي زماني که بنيادگرايان شاه را تاراندند و شاه مجبور شده بود که در تبعيد به زندگي اش ادامه بدهد، ما به آن شکل که دوست ميداشتيم زندگي ميکرديم.

پدرم در حال مرگ مصرانه از ما خواست که ايران را ترك کنيم و فرصت هاي زندگيمان را غنيمت بشماريم.

اما تو چه انتظاري داري وقتي که فقط 18 سال داري و منتظري که يك حادثه غيرمنتظره براي رخ بدهد! اما آن چه که براي تو ميماند يك خانواده از هم پاشيده است، و يك سرزمين

بیگانه، و زبانی که تو به درستی نمیفهمیش. به جای رقص در کلوب ها و پارتي هاي شبانه، خودت را در فرودگاه میبینی، و رویای خانواده ای که تو را احاطه کرده اند. خانواده ای که تو دیگر فقط آنها را در داستانها میسناسی. و آن چه که برای تو از زندگی گذشته ات باقی میماند، دو چمدان است و تنی مملو از خاطره.

تو ناگهان در عرض يك شب باید کودکی ات را به دست باد بسپری و به میدان بزرگسالی قدم بنهی و همچنین علیه بزرگسالی ای که به تو تحمیل شده مبارزه کنی.

دلت برای دوستانت تنگ میشود. دلت برای آن گونه که در گذشته به زندگی نگاه میکردی. دلت برای تمام تعلقات زندگی تنگ میشود. دنیای اطرافت ناگهان با فشار يك دکمه تغییر کرده است. تمام رنگهای زنده، خاکستری میشوند. تمام عطرها خالی از بو میشوند. سر و صدای بازارها، جایش را به صدای بوق و حرکت پرشتاب ماشین ها میدهد. هیچکس، نه همسایگان و نه هیچکس دیگر سلامت را پاسخ نمیگوید. ترامواها با شتاب در گذرند. در خیابانها تو با چهره هاي بي روح روبرویی. چهره هایی با چشماي ثابت و بي اعتنا، و لبهائي که هرگز خنده را کشف نکرده اند.

يك باره حس میکنی که هیچ چیز در زندگی با تو سر سازگاري ندارد. هیچ چیز ... نه هوا، نه غذا، نه رشته تحصیلی ات، نه حتی خانواده ات که با تو و فرهنگ تازه تو بیگانه اند. همه چیز ناگهان در تو فریاد میکشد که تو يك غریبه ای و در يك سرزمین بیگانه. يك غریبه در خانواده ای که با آنها پیوند خونی داری. و يك بیگانه حتی با خودت... با درون خودت.

زندگی تازه ات همچون يك کوچه تاریک است.

صداهایی در گوشه های طنین می اندازند. صدای قدمهایی را در پشت سرت میشنوی. میدوی قدمها سریع تر تو را دنبال میکنند. نفست به شماره می افتد. نبضت موسیقی مینوازد. مثل طبلي که در عمق وجودت پنهانش کرده ای.

«تا هنوز فرصت هست، اینجا را ترک کنید!» پدرت به تو امر کرده بود. و تو نمیدانستی که او چطور میتواند این طور بر تو فرمان براند. که تو را به خارج بفرستد. بسیار جوان. بسیار دور. تو را به پایان دنیا... بفرستد که زندگی جدیدی را آغاز کنی.

با فکر کردن به خودت دلداری میدهی که تو برای همیشه اینجا نخواهی ماند. يك زمانی لازم است، وقتی که همه چیز آرام شد، تو میتوانی برگردی. بالاخره برمیگردی. زمانی که شرایط ایران بهتر شد، زمانی که شور و شوق انقلابی و مذهبی در مردم کمرنگ شد، آن زمان فرا خواهد رسید و تو به سرزمینت برمیگردی. هر شب قبل از خواب این وعده را به خودت میدهی که بالاخره يك روز به سرزمینت برمیگردی. امروز نه، فردا هم نه، پس فردا... آره پس فردا همه چیز ممکن خواهد بود. و آن روز موعود فرا خواهد رسید.

خاک شناسی، رشته ای را که بی آن که به آن علاقه ای داشته باشی، از روی اجبار برای تحصیل انتخاب کرده ای. این رشته ای نیست که تو آینده ات را بر آن بنا نهاده باشی. حداقل نه در وین. خاک شناسی را رها میکنی. آنقدر رشته عوض میکنی که به یاد نمیآوری هفته پیش در چه رشته ای ثبت نام کرده بوده ای. هر دو هفته يك بار دانشگاهت را عوض میکنی تا رشته دلخواهت را پیدا کنی. کلافه شده ای. پولی که از پدرت به ارث رسیده رفته رفته دارد تمام میشود. و مهمتر از همه چیز، تو نمیدانی با وجود خودت چکار کنی. تمام روز را در کلاسهای درس به تنهایی میگذرانی و شب به خانه برمیگردی و با بی حوصلگی به تماشا می تلویزیون مینشینی. تنهایی تنها یار همیشگی توست.

و حالا کوچولوی عزیزم، من مطمئنم که تو میپرسی که چرا من به دنبال پیدا کردن دوستانی نبوده ام که با آنها وقت بگذرانم تا اندوهم را فراموش کنم. راستش من همیشه در جستجوی این بوده ام که دوستانی پیدا کنم. اما سالهای زیادی گذشت تا آنها را پیدا کردم. من نمیتوانستم برای این که تنهایی ام را پر کنم با هر کسی دوست بشوم. بلکه من در جستجوی کسی بودم که مرا

فقط به خاطر خودم بخواد و فکر نکند که من يك بچه مرفه بي خيال ايراني هستم که با پول پدرم خودم را غرق جاذبه ها و فریبندگی هاي زندگي اروپايي کرده ام.

مرد جواني پيدا کردم. يك مرد بسيار خوب. چه حيف کوچولو عزيزم که تو هرگز امکان آشنايي با او را پيدا نکردي. «هانس» يك مرد استثنايي بود.

هانس با تمام آدمهايي که ميشناختم تفاوت داشت. او به راحتی ميخنديد و مرا هم ميخنداند. هانس مرا با آدمهاي زيادي آشنا کرد. آدمهايي که با من فرق داشتند اما به حرفهايم گوش ميدادند. و بعد متوجه شدم که آنها هم مثل من مشکلاتي دارند. آنها هم به خاطر اين که از طرف خانواده هايشان حمايت مالي نميشوند، مجبور بودند که در دوره تحصيلشان کار هم بکنند. خيابانهاي وين براي آنها هم از طلا مفروش نشده بود.

هانس ... هانس... تمام دنيا دور هانس ميچرخيد. خنده هايش مهمترين چيزي بود که به زندگي ام معنا ميبخشيد. وقتي که هانس مرا ميوسيد، وقتي که براي من پرتقال پوست ميکند، وقتي که مرا در بازوانش جاي ميداد، وقتي که مرا روي دستهايش بلند ميکرد و در آن پيکر ورزيده و نرم جا ميداد، من ديگر بجز اين دستها به هيچ چيز ديگري فکر نميکردم. خودم را در آغوش ميچسباندم تا گرمائي را احساس کنم و هرگز او را از دست ندهم. بودن ما با همدیگر پاسخ شيريني بود به پرسشي که من حتي آن پرسش را ديگر به خاطر ندارم.

بودن هانس در زندگيم باعث شد که به وين علاقمند بشوم. به وين، با تمام فریبندگي اش، با تمام روحش، حتي با صداي ناله هايش و ديوانگي هايش.

وين ناگهان به مرکز جهان تبديل شد و من در درون اين مرکز بودم. من دختری از ايران. دختری که قلبش براي چشمهاي او ميتپيد.

ديگر من و هانس دو آدم جدانشدني بوديم. من و او در انستيتوي عالي ترجمه در رشته زبانهاي خارجي شروع به تحصيل کرديم. در تئاتر هم کار ميکرديم. و بعد عليرغم اعتراضات خانواده ام، با او همخانه شدم.

کوچولو عزيزم، ميتواني تصور کني که تو بعد از سالها بالاخره حس ميکني که کسي در کنار توست که به تو گرما ميدهد و تو در بازوانش احساس امنيت ميکني؟ کسي که به او اعتماد داري. که ميتواني با او احساس رهايي کني. کسي که تو را ساده دوست ميدارد. و تو در کنار او احساس بودن ميکني. حالا بعد از سالها، خانه براي من معنا پيدا ميکند. کسي هست که غذا را براي من آماده کند. که وقتي فشار امتحانات دارد تو را از پا در مياورد، براي قهوه بريزد.

هانس همه اين کارها را ميکرد. با اين که هميشه بهترين نقش هاي تئاتر از آن او بود و تو استعداد و پشتکارش را تحسین ميکردي، وقتي که بعد از کارگرداني يك نمايش، و يا بعد از اتمام نمايش به خانه مي آمد و باز هم براي تو چاي آماده ميکرد و به تو ميگفت که تعداد تماشاگران در سالن تئاتر چند نفر بوده اند و يا عکس العمل آنها درباره تئاتر چگونه بوده است، و يا بازيگران چقدر در کارشان موفق بوده اند، تو تحسینش ميکردي.

او گاه با صداي بلند تکه هايي از بعضي از نمايشنامه ها را براي من ميخواند. جملات بعضي از کاراکترها را عوض ميکرد. دوره شان ميکرد. هزلشان ميکرد. و بعد ميخنديد و تو با او ميخنديدي و شاد بودي، در لحظه شاد بودي.

او تجسم روي لطيف بود. مردی که هر زني آرزوي داشتنش را ميکرد.

تو حامله هستي و خودت هم نميداني. در آغاز اين اتفاق غيرمترقبه تکانت ميدهد. نميتواني تصور کني که بچه اي وارد زندگيت بشود. اما اندک اندک وجود گرم بچه را در زندگيت حس ميکني. حالا که تو و هانس داريد پدر و مادر ميشويد، هانس کمتر سفر ميکند و کمتر کار ميکند و تو ميتواني با او به آلمان بروي. لاقول در دوره بارداري ات. شايد اصلا اين طور بهتر و ساده تر باشد. شايد رابطه تان هم محکم تر بشود. اصلا لازم است که بعد از منتهاي طولاني يك اتفاق جديد رابطه تان را گرم تر و نزديکتر کند.

هانس حتما خیلی خوشحال خواهد شد. تمام دنیا دور هانس میچرخد. و دور بچه... بچه او و بچه من... من از همان آغاز مطمئن بودم که یک دختر زیر قلبم دارم حمل میکنم. یک دختر کوچولو که یک روز در بالایی بالکن خواهد ایستاد و رومئو را صدا خواهد زد. آن جملات باشکوه و پرطمطراق را که من هرگز اجازه نداشتم بیانشان کنم، او به زبان خواهد آورد. من اسم او را منیژه میگذارم. به یاد ژولیت ایرانی که به خاطر معشوقش بیژن جنگید. منیژه اصلا مشکل با زبان آلمانی نخواهد داشت. پدرش اتریشی خواهد بود و محل تولدش وین. او هرگز از زبان لهجه دارش شرمگین نخواهد بود. او مجبور نخواهد بود به هر کسی توضیح دهد که اهل کدام کشور است، چون همه او را از خودشان میدانند.

کمپانی تئاتر آلمانی اش یکی از عالی ترین کمپانی های تئاتر خواهد بود.

آیا تو داری مرا ترک میکنی؟

هنوز تا صبح زمان زیادی مانده است.

آوایی که شنیدی، آوایی بلبل بود نه چکاوک

که فضا را بپیمود و در محفظه خالی و شکننده گوش جایی گرفت

آوایی شبانه او روی شاخه درخت انار

باور کن عشق من،

این آوایی بلبل بود که میخواند. (1)

منیژه من رؤیاهای مرا زندگی خواهد کرد. او در خانه من خواهد بود و همه به او احترام خواهند گذاشت. برای هوش و نکاویش. برای زیبایی اش. زیبایی دو رنگه ای که همه طالبش خواهند بود. بویژه وقتی که آنها مطمئن شوند که تو یکی از آنها هستی. یکی از آنها و در عین حال یک دختر استثنایی.

من مطمئنم که دخترم یک دختر استثنایی خواهد بود.

هانس اصلا روحش خبر نداشت که بچه ای در کار است. او به شدت سرگرم تمرین نمایشی در آلمان بود. و ما برای چند هفته از همدیگر خبر نداشتیم. و من تصمیم گرفتم که مزاحم کارش نشوم.

تو همیشه با من بودی و متصل به من بودی. ما با هم یک هوا را تنفس میکردیم. ما در هر قدمی که برمیداشتیم بیشتر به هم نزدیک تر میشدیم. میدانستم که تو با منی و همین بودند نیرومندی و حمایت یک ماده شیر را به من میداد. حالا میتوانستم همه مشکلات را به تنهایی حل کنم. جملات ستایش آمیز نثارم میشد. نگاه های پر از اعتماد. و یک روز که به من پیشنهاد شد که ریاست یک تئاتر دولتی را به عهده بگیرم، اصلا شگفت زده نشدم. قبول کردم. و به قابلیت هایم واقف شدم. هانس هنوز در برلین بود و من هیجان لحظه ای را داشتم که بعد از روز افتتاح نمایشش به او بگویم که زندگیمان چه چرخش فوق العاده ای خواهد داشت. اما یک روز به طور غیرمنتظره ای به من تلفن کرد و گفت تصمیم گرفته است که در آلمان بماند. ماندنش به خاطر دختر بازیگر 21 ساله ای به نام کارین بود. گفت تصور میکنم که تو میتوانی این مسئله را درک کنی، و این که چه دوران فوق العاده ای را با هم گذرانده بوده ایم. و اینکه رابطه مان برای همیشه تمام میشود و بهتر است زندگی را بر همدیگر دشوارتر نکنیم. بعد گفت که او همیشه به فکر من خواهد بود و همیشه مرا دوست خواهد داشت. اما ترجیح میدهد که با کارین زندگی کند.

منیژه، من هرگز درباره تو به او چیزی نگفتم. چرا باید میگفتم؟ بعد از این واقعه غیرمنتظره تو فقط و فقط دختر من بودی. بچه من بودی، غم و شادی من بودی. تو قسمتی از وجود یک مادر بودی که ناگهان به طور غیرمنتظره ای ترس و وحشت احاطه اش کرده بود. وحشت از این که در یک سرزمین بیگانه دختری به دنیا می آوری که هرگز پدر اتریشی اش را نخواهد

شناخت. که پرسش هایش را تو باید پاسخ میدادی. که باید برایش مأمنی میساختی. مکانی پر از حس مسئولیت و امنیت ... جایی در بالکن. بالکن کاپولت.

«آه ای راهب آرام،

پروردگار من کجاست؟

من مطمئنم که قرارگاه ما باید اینجا باشد،

و من در قرارگاه حاضر شده ام.

اما رومئو من کجاست؟» (2)

شبها سپری میشد و من با جنینم حرف میزد. باید هر طور شده رضایتش را جلب میکردم. درباره تصمیمی که گرفته بودم، درباره بودن یا نبودن. درباره این که او را هرگز به دنیا نیاورم. جنینم سکوت کرده بود.

منیژه تو به من اعتماد کردی. سرنوشتت را، زندگی را در دست های من قرار دادی. درست آن گونه که من سرنوشتت را به دست پدرم سپرده بودم.

«تا فرصت هست، اینجا را ترک کن!» او این جمله را به من گفته بود و من به حرفش عمل کردم.

«برو، راهت را برو

که من اینجا را ترک نمیکنم.

این چیست؟ جامی فشرده در دستهای معشوقم؟

جام زهری که پایانی بی انتها به زندگی داده است.

آه چه خسیسانه تمامی جام زهر را نوشیده ای

که حتی یک قطره مهربان باقی نگذاشته ای

تا مرا درمان باشد.

بر لبهایت بوسه خواهم زد

شاید رطوبت زهر بر لبهایم بنشیند

و مرگ مرا با تمام قدرتش برآید.» (3)

منیژه، تو از من دور شدی. بسیار دور.

شاید تو یک بازیگر میشدی. یا یک خواننده ... یا ... این که یک آدم حقیقتاً استثنایی. من میدانم که

تو یک آدم حقیقتاً استثنایی میشدی.

دخترم، ... دختر زاده نشده ام، تو سالهای سال با من بوده ای. با این که هرگز به دنیا نیامدی.

اما وقتی که زهدان مرا ترک کردی، در سرم خانه گزیدی. و حالا هر روز همراه منی تا به من

کمک کنی تا خالی مجروح درونم را التیام بخشم. فضای خالی پایین کمرگام را، و پستانهایی

که رگهای پرشیرشان فقط و فقط، بدون چون و چرا از آن تو میبود.